

شامگاه بیست و هشت مرداد، خیابان کاخ، در برابر خانه ۱۰۹، مردی با چارچوب دری بر دوش، نشانیِ دروازه قزوین را می پرسید.

در ساگرد کودتای بیست و هشت مرداد

ناصر پاکدامن

برای سالروز سی ام تیر هم در تهران نمانده بودم. تازه امتحانات سال دوم دانشکده حقوق را تمام کرده بودیم و شماره مخصوص دانشجویان ایران، ارگان سازمان دانشجویان ایران را که درآورده بودیم راهی بابلس شده بودم. یکی دو روز آخر تیر به آنجا رسیدم.

ماه مرداد در آن بابلس بودم. بابلس ناتمام. آن زمانها بابلس، بابلس سالهای چهل و پنجاه نشده بود. دهکی بود که در عصر طلائی قرار شده بود محل هتلی باشد و ویلاهای، تا شهریور ۲۰ هتل تمام شده بود و بقیه ناتمام مانده بود و رونق چالوس و رامسر را پیدا نکرده بود.

رودخانه ای به سوی دریا می گذشت با پل معلق بر آن. يك دست رودخانه، هتل بود و بعد هم چند عمارت دو طبقه شهری ساز بود با حیاطهایی با باغچه هایی از درختهای پرتقال و نارنج و شاید هم شمشاد. و پشت آنها هم دکان بازار مختصری با خانه های بابلسرها و زندگی معمولشان. اگر درست یادم باشد آن عمارتهای دو طبقه شهری ساز که به تقلید معماری از باکو آمده ساخته شده بودند، یکی مدرسه ای شده بود و یکی دوتای دیگر هم اداراتی از ادارات دولتی و بالاخره یکی هم شده بود مهمانخانه ای که البته از آن "هتل بابلس" ارزانتر بود. با دیوارهای نیلی کمرنگ و در طبقه اول، ایوانی با ستون - تیرهای چوبی و بالکون مانند که مشرف به خیابان و رودخانه بود. از این بالکون استفاده سالن غذاخوری می شد پس با میز و صندلیهایی مشرف به رودخانه. هتل را مدیری اداره می کرد که یا

ارمنی بود و یا از مهاجران قفقازی. بعد هم مهمانخانه رادیو داشت که وصل به بلندگویی بود و برنامه های رادیو تهران را پخش می کرد. صدای بلند رادیو در رودخانه پهن کم آب می نشست و به آن سو هم مثل وز و وزی می رسید.

این دست دیگر رودخانه که ما بودیم ویلاها بودند که حالا ادار [بهداشت عمومی "اصل ۴" آمده بود و آنها را اجاره کرده بود برای کارمندان ایرانش که در مازندران فعالیت می کردند. چندتائی پزشک و معلم و دبیر که برادر پزشک من هم از آن جمله بود که در طبقه دوم یکی از ویلاها اتاقی داشت اشتراکی با سیاوش [کسرائی] و یک نفر دیگر. اتاق بزرگ آفتابرویی بود با سه تخت. و برادر من هم نبود که داشت راهی خارجه می شد. پس تخت او شده بود تخت من و سیاوش هم که تخت خودش را داشت. تخت سومی هم خالی بود. صاحبش به مأموریت رفته بود.

ایام با بلسر عجیب و غریب بود. از آن تنشهای سیاسی روزمره و دائمی تهران خبری نبود. دنیایی بود در کنار و در خود. روزنامه ای به دست کسی نمی رسید. رادیویی هم در کار نبود. عالم بیخبری بود در نزدیکی دریا و در کنار رودخانه ای که آب چندانی نداشت ولی در طرف مقابلش، هتلی داشت که رادیویی را به بلندگویی وصل کرده بود و "اینجا تهران است" را پخش می کرد.

دوشنبه ۱۹ مرداد در شهرستانها روز رفرا ندیم بود. در با بلسر هم صفی به درازای چندین صد متر درست شده بود که کارگردانش، سلمانی قد بلندی بود که روزهای پیش، گهگاهی می آمد سر ویلایی ها را اصلاح می کرد و امروز آن سوی رودخانه بدو بدو می کرد تا همه را به کنار صندوق رأی ببرد. ازین سوی رودخانه می دیدم و شعارهای زنده باد مصدق را می شنیدم. بعد از ظهر کنار دریا که بودیم از آقای که برادرش یکی از وزرای بنام کابینه های رضاشاهی بود شنیدم که با تفاخر می گفت که من هم رفتم و رأی دادم و برای مردم سخنرانی هم کردم. و چه حرفها که نزده بود!

۲۵ مرداد که پیش آمد ما دیر خبردار شدیم و در آن عالم بیخبری داشتیم با خودمان نجوا می کردیم و خوشحال بودیم که این بار هم نهضت و مصدق قسیر در رفتند که ۲۸ مرداد پیش آمد. مثل مرغ سرکنده دنبال يك ذره خبر بودیم. چه شده است؟ چه می شود؟ از آن صف بلند خبری نشد. بهت همه را گرفته بود. سیاوش به تك و تاو افتاده بود و بی احتیاط تر از همیشه تماس می گرفت. یکبار که وارد شد با خوشحالی

گفت عباس آباد دست به اسلحه می‌برد و گفت تپه های عباس آباد انبار اسلحه است. پادگان دست به اسلحه می برد. ما هم خوشحال می شدیم. رؤیایها بود که شکل می‌گرفت. حالا برای شنیدن اخبار دو بعداز ظهر بدو راه می افتادم و از آن پل باریک رد می‌شدم تا خودم را به جلوی هتل برسانم و بعد کنار خیابان، روی لبه پیاده رو می نشستم تا اخبار را بشنوم. و بعد با قدمهای آهسته به آن اتاق ویلائی بر می‌گشتم. روزهای بعد هم همین برنامه بود. فکر می کنم که ۲۹ یا ۳۰ مرداد بود که وقتی رفتم که اخبار ساعت دو را بشنوم دیدم که احمد [دیباچی] و نادر[نادرپور] توی بالکن هتل نشسته اند و دارند ناهار می خورند. احمد دانشجوی سال آخر پزشکی بود و ما با هم در هفته نام[دانشجویان ایران، نشریه] سازمان دانشجویان ایران آشنا شده بودیم. از فعالان دانشکده پزشکی بود. آرام و آهسته حرف می زد. گاهی به موضوعات ادبی هم می‌پرداخت. همکاری ما به دوستی نزدیک شده بود. حالا درین فردای ۲۸ مرداد، احمد را می‌دیدم که آن بالا نشسته است و دارد با نادرپور که من فقط قیافه اش را می‌شناختم ناهار می‌خورد. دستی تکان دادم. او هم به اندازه من تعجب کرد. آمدند پایین. اخبارشان خوب نبود و از جمله گفتند که وسط راه که قطار توقیفی کرد یکی از آشنایان مشترک سوار شده بود خونین ومالین و گفته بود که چماق به دستها هر قیافه مشکوکی را که ببینند سالمش نمی‌گذارند خاصه اگر جوان باشد و با پیرهن شلوار. و رفیقمان حالا داشت از شهرش فرار می کرد که خودش را به تهران برساند.

کمی که صحبت کردیم معلوم شد که از تهران با قطار آمده اند تا شاهی و از شاهی هم با اتوبوس آمده اند به اینجا و می‌خواهند از راه کناره بروند تا رشت و بندر پهلوی. گفتم که اگر یکی دو روزی بمانید من هم همراهتان می آیم. آن یکی دو روز را هم بیایید پهلوی ما. و ما یعنی سیاوش و من که در آن ویلاها هستیم. آنها هم پذیرفتند. اینطوری بود که دوستی من و نادر شروع شد. دوستی با تاریخ تولد معلوم. در همین یکی دو روز بود که سلمانی را گرفتند که شهربانی فعال شده بود.

اوایل شهریور بود، شاید هم اصلاً اول شهریور بود، که راه افتادیم. حالا دیگر تاریخش را درست به یاد نمی آورم. می دانم که احمد و نادر دو سه روزی ماندند و باز هم می دانم که قرص ماه بدر کامل بود که در رامسر بودیم و شب به دریا رفته بودیم و شطی از نور ماه روی دریا ریخته بود (تقویم می گوید که اول شهریور آن سال مطابق با ۱۲ ذیحجه است و یکشنبه). فکر می کنم که جمعه ششم شهریور بود

که به تهران رسیدیم. اگر نادر بود همه را به دقت و صحت می گفت. یادش بیدار!

در بابل سوار اتوبوسی شدیم که از جاده کناره به رشت می رفت. و ما راهی رامسر بودیم. اتوبوس مالمال از آدمهای جور واجور بود و وسط راه هم در آبادیها و شهرکها و شهرهای وسط راه می ایستاد و مسافری پیاده می کرد و مسافری می گرفت. مسافرها آن قدر بار داشتند که اتوبوس، بارکشی شده بود که مسافر هم می برد. ناهار را در نوشهر ایستاد. بیرق و عکسهای شاه به در و دیوار بود و نوعی تلخکامی و بی اطمینانی توی هوا. یکی دو دسته هم آمدند از زنان و مردانی با لباسهای محلی و "زنده باد شاه" گویان رد شدند. چندان زیاد نبودند. صد نفر نمی شدند. گفتند عشایر شاهپرست هستند. کسی هم اسمی را گفت که دو هجای آخرش "کَلا" بود. طی راه یکی دوبار دیگر هم ازین صحنه های شاهپرستانه دیدیم. یعنی همان گروههای محلی پوش شصت هفتاد نفری شاه جویان و زنده باد گویان.

نوشهر آن زمان کیا و بیایی نداشت. مثل هم [شهرهای مسیر راه دو ردیف مغازه بود که مثل دکور سینما کنار جاده کار گذاشته بودند و اینجا به میدانی هم می رسید که گاراژ و پس قهوه خانه ای داشت. چایی که می خوردیم صحبت کتک خوردن و خونین و مالین کردن دکانداری (شاید هم روزنامه فروشی) شد که مصدقی بوده و یا توده ای. جند نفر دیگر را هم زده بودند. در بعضی نگاهها بود که ما را هم مثل فراریها می دیدند. بالاخره اتوبوس روی جاده خاکی به راه افتاد. از پشت شیشه اتوبوس، چالوس و شمسوار هم مثل نوشهر بودند. با همان بیرقها و تمثالها و یکی دو بار هم گروهی عشایری پوشیده زنده باد گو.

رامسر که رسیدیم دم غروب بود. آن وقتها در رامسر دو هتل بود، یکی آن هتل بزرگ و معروف در کمر تپه ای پوشیده با سبزی جنگل و دیگری نزدیکتر به دریا و در کنار میدانی که ادارات دولتی اطرافش اطراق کرده بودند. پیشترها شنیده بودم که معماران و طراحان این هتل را برای خورد و خواب راننده و خدمه مسافران هتل بالا درست کرده بودند. به این هتل می رفتیم که اتاقی بگیریم. جلوی در و روی چهارپایه ای، درجه دار تنومندی نشسته بود از درجه داران شهربانی. عرق می ریخت و خودش را باد می زد. از مقابلش که رد شدیم حرف زدنش را شنیدیم که با مرد جوانی می گفت که بارها گفتم که ازین کارها دست بردار و هی گوش ندادی! و مرد جوان گذشت خواهانه کوتاه می آمد. شهربانی باز ادامه می داد. در لحنش خصومت و خشم نبود. صحبت

از توقیف و این حرفها هم شد. ما رفتیم و اسبابها را در اتاقها گذاشتیم و پایین که آمدیم که به طرف دریا برویم، هنوز گفت و گو ادامه داشت و بالاخره مرد جوان راهی شد و رفت. شهربانی رو به ما کرد و از کار و بار ما پرسید که چه کاره اید، از کجا آمده اید و به کجا می روید؟ بی اینکه به رویش بیاورد تحقیقات / استنطاق می کرد!. ما هم گفتیم که به گردش از بابل سر می آییم و در راه انزلی هستیم. دگمه یقه پیرهنش باز بود. از رطوبت گرم هوا کلافه بود و خودش را همچنان باد می زد و مشفقانه گفت: "احتیاط کنید! مواظب باشید!" رفتیم کنار دریا. ماه در بدر کامل بود و بالا می آمد. در ساحل برادر وزیر رضاشاهی را دیدیم که غیر منتظره بود: فکر می کردیم بابل سر است. آمد و سلام و احوالپرسی کرد و از بابل سر پرسید و بعد به اعتراض گفت که پشت سر من گفته اند که در متینگ رفراندوم سخنرانی کرده ام. این تهمتها به من نمی چسبد که خانوادگی همه شاهپرست بوده ایم و هستیم! و چه خوب شد که اعلیحضرت زود آمدند و مردم هم چه استقبالی کردند. ما هم گوش کردیم با سکوتی که علامت رضا نیست. مثل اینکه دیگر به روزهای سکوت رسیده بودیم.

یکی دو روز بعد راهی رشت شدیم. دو چمدان کوچک داشتیم که شاگرد شوفر در باربند اتوبوس جاسازی کرد و به راه افتادیم تا عصر به رشت برسیم. وقتی رسیدیم در گاراژی پیاده مان کردند. با رسیدن اتوبوس ما، حیاط گاراژ پر جنب و جوش تر از معمول شد: بیکاران، کنجکاوان، به استقبال آمدگان، دستفروشان و بعد هم چند تایی که با این امید خوش بودند که بارها را به دست و کول بگیرند و به مقصدی برسانند و کسبی کنند. ما هم در انتظار چمدانهای کوچک خودمان ایستاده بودیم. جوانکی به کنار ما آمد و با اصراری که به تضرع و الحاح گدایی مخلوط میشد میخواست که "اموال" ما را بارکشی کند. توضیحات ما که آقا خودمان به دستمان می گیریم فایده ای نداشت. و اصرار ملتسمانه قطع نمی شد. و حتی دستش را دراز کرد که چمدانها را از شاگرد شوفری که روی سقف اتوبوس، بارها را از باربند باز می کرد بگیرد. به زحمتی بارمان را از دستش گرفتیم که مگرچلاقیم و راه افتادیم. من و نادر جلوتر می رفتیم و احمد هم از عقب می آمد. باید به میدان شهرداری می رفتیم که از آنجا بود که کرایه ایهای رشت- انزلی حرکت می کردند. خیابان(شاه؟ پهلوی؟ شاهپور؟ یا اسم دیگری از همین خانواده!) شلوغ بود و مقداری نرفته بودیم که احمد خودش را به ما رساند که بچه ها مواظب باشید که آن جوانك داشت شما را به چندتایی که آن کنار ایستاده بودند نشان می داد که اینها فراری هستند. مصدقی یا توده ای. آنها هم با علاقه گوش می کردند و

شما را برانداز می‌کردند. مانده بودیم که چاره چیست که از جهت مقابل روزنامه فروشی رسید با بغلی روزنامه های تهران. يك شماره شاهد خریدم، روزنامه بقائی با همان شادمانیهای فردای بیست و هشت مردادی و آکنده از فحش و فضحیت به مصدق و نهضت ملی. اول روزنامه را طوری تا کردم که عنوانش خوب معلوم باشد و بعد هم آن را در جیب پشت شلوارم گذاشتم که خوب دیده شود. فکر کردم نوعی پیشگیری و محافظت است. در طی این سالها همیشه ۲۸ مرداد یاد آن عصر در شهر ناآشنای رشت هم هست. هر بار که فکر می‌کنم نمی‌دانم که از ترس بود یا احتیاط؟ و اصلاً می‌بایست چنین کنم یا نه؟

راهی انزلی شدیم. آنجا بود که شنیدیم که در رشت هم بگیر و بزن مفصلی بوده. جماعتی از ارتشیان با توپ و تانک و تفنگ به خیابانها آمده اند. جماعتی شعبونخانی نسب هم به دفاتر احزاب و سازمانها و کتابفروشیها ریخته اند و از جمله محل حزب ایران را غارت کرده اند و آتش زده اند. سخت بود که کسی به حرف بنشیند آنهم با جوانک ناشناسی تهرانی.

جمعه راهی تهران شدیم. اتوبوسی بود و باز هم آدمهایی که حرف نمی‌زدند و قرار نبود که به پرسشی هم جواب بدهند. بغل دست راننده نشسته بودم. یکی دوبار دورخیز کردم که از تهران می‌آیید چه خبر؟ جوابی نیامد. جاده خاکی بود که می‌رفت زیر کاپوت اتوبوس! به هر آبادی و شهر و شهرکی می‌رسیدیم دنبال نشان و نشانه ای می‌گشتم و تشنه‌تر می‌ماندم. یکبار هم که اتوبوس در پمپ بنزینی در تاکستان قزوین ایستاد که بنزین بگیرد، از فرصت استفاده کردم و به این بهانه که پاها را حرکتی بدهم در پمپ بنزین چرخی زدم. کسی جوابی نمی‌داد. زبانها در کام. یعنی که دیگر زمانه گفت وگو تمام شده بود و دوران شنود در رسیده بود؟ به تهران رسیدیم. هوا تاریک می‌شد. در و دیوار همان بود و در تاریکی شب پیچیده می‌شد. داشتیم وارد تونل می‌شدیم؟ نمی‌شد، ممکن نبود. نهضت ملی ضرورت حرکت تاریخ بود و عقربه تاریخ به عقب بر نمی‌گردد!

فردا که شد به خیابان کاخ رفتم. خانه ۱۰۹ را دیدم که ظهر روز ۹ اسفند هم دیده بودم که چگونه شعبونخان سوار بر جیپی به در سبز آهنینش حمله برد. اکنون ویرانه‌ای افتخار کودتاگران. پارچه سفید و درازی را به دیوار خانه آویخته بودند که شعارگونه بر آن چنین خوانده می‌شد: "شبانگه به سر قصد تاراج داشت / سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت" و امضای حزب زحمتکشان دکتر بقایی در پای پارچه بود که فاتحانیم مفتخر (حالا که دهسالی از نوشتن این سطور گذشته است

دو سه سالی است که فهمیده ام که فردای ۲۸ مرداد، آیت الله کاشانی به بازدید خان [۱۰۹] رفته است آنهم در معیت دکتر بقائی که در ۲۶ مرداد، پس از اعلام نتایج رفراندم مبنی بر انحلال مجلس هفدهم مصونیت پارلمانی خود را از دست داده بود و در نتیجه به اتهام مشارکت در قتل افشارطوس توقیف و زندانی شده بود و درین روز فرخند [۲۹] مرداد آزاد شده بود. دو نفر دیگر هم همراه این دو هستند. آیت الله چهر [۱] باز و شادی دارد؛ حتماً که آن خان [۱] لخت و مخروبه و غارت زده، با درها و پنجره هایی که دیگر نبود، با اتاقهایی تهی و غرقه در انبوهی از پاره و سوخته کاغذها، با دیوارهایی پوشیده از آجرهایی شکسته و پریده در اصابت گلوله ها و اینجا و آنجا پوشیده از سیاهی شعله ها، یادهای "خوشی" رابه یاد او می [۱] آورد و خرسندانه زمزمه می کرد که "یادم از کشتن [۱] خویش آمد و هنگام درو!" از اسناد و مدارکی که درین سالها، نخستین بار در مرداد ۱۳۵۸ در تأیید خیره سربهای خانمان بربادده پیرمرد احمدآبادی، انتشار داده اند یکی هم نامه ای است به خط آیت الله خطاب به دکتر مصدق به تاریخ ۲۷ مرداد که "من شما را با وجود هم [۱] بدیهای خصوصیتان نسبت به خودم، از وقوع حتمی یک کودتا توسط زاهدی که مطابق نقش [۱] خود شماست آگاه کردم که فردا جای هیچگونه عذر موجهی نباشد" و بعد هم "اگر به راستی در این نکته اشتباه می کنم با اظهار تمایل شما سید مصطفی و ناصر خان قشقائی را برای مذاکره خدمت می فرستم..." یعنی که "بیا آشتی کنیم م'رافه بس" که مصدق هم هیچ نوعی "اظهار تمایل" نمی کند و به اختصار و صریح در پاسخ می نویسد که "مرقوم [۱] حضرت آقا ... زیارت شد. اینجانب مستظهر به پشتیبانی ملت ایران هستم". جوابی بیرحمانه و سربالا که "از سر بامی که پریدیم پریدیم!" و اینطوری بوده که دست رد به سین [۱] آیت الله زده و با هموار کردن راه بر کودتاچیان، ننگ ابدی را برای خود خریداری فرموده که لعنت بر او! در اعتبار و صحت این دو نامه بحث بسیار شده است و بسیاری هردو را ساخته و پرداخته [۱] جاعلان و قلب سازان دانسته اند. اما اکنون دو سه سالی می شود که مازیار بهاری فیلمی تهیه کرده است با عنوان "مصدق، نفت و کودتا". این فیلم را تلویزیون فارسی بی. بی. سی. پخش کرده است و چه بسا تلویزیونهای دیگر هم. و چه بسا هم که هم اکنون در گوشه ای ازدنیای مجازی در انتظار دیدگان شما باشد. در هر حال فیلمی است دیدنی که یکساعتی به طول می انجامد و از دیدنیهای آن یکی هم صحنه های پایانی دقیق [۱] پنجاه و یکم است که آیت الله و دکتر بقائی و همراهان را در بازدید از خرابه های خان [۱] ۱۰۹ نشان می دهد. بر چهره هیچیک از حاضران اثر و نشانه ای از اسف و اندوه و حتی شگفتی

نیست. معلوم نیست که بقائی، چه زمانی آن پارچه سفید و دراز را با آن یک بیت شعر، به دیوار خیابان کاخ آویخته است؟ پیش یا پس از بازدید و سرکشی ویرانه خانقاه مصدق! داستان آیت‌الله بسی پیچیده تر است که هوادارانش می‌گویند که در عصر ۲۷ مرداد، مصدق را با آن نامه از "وقوع حتمی یک کودتا توسط زاهدی" آگاه می‌کند یا للعجب که مصدق خود ازین کودتا خبری ندارد با اینکه همکار "مطابق نقشه خود [او] است!" و چه اعجوبه ای است این مصدق! و اعجوبه تر آیت‌الله است که در روز بیست و هفتم خبر کودتا را به مصدق می‌دهد و پس از بازدید از صحنه عملیات در فردای ۲۸ مرداد در روز بعد هم با زاهدی در منزل مقدم دیدن می‌کند و این دیدارها از آن پس نیز چند زمانی مرتب تجدید می‌شود. آیت‌الله هر زمان که می‌شایست یادآور می‌شد: "مصدق به من و کشورش خیانت کرد. طبق شرع شریف اسلامی مجازات کسی که در فرماندهی و نمایندگی کشورش خیانت کند مرگ است". برای بررسی جامعی از روابط مصدق و کاشانی، نگ: علی غریب، "کاشانی و مصدق: تفاهمات و تقابلات" در عصرنو، ۲۷ مرداد ۱۳۸۶ / ۱۸ اوت ۲۰۰۷. ازدیدن آن چند صحنه فیلم مازیار بهاری هم غافل نمانید که هم صواب دارد و هم ثواب و هم سبابه!)

همینطور چند زمانی، چندین بار در هفته، خاموش از آن پیاده رو می‌گذشتم و باز می‌گذشتم. شبها سکون بیشتری داشت. و آن پارچه هم ۲۸ مرداد مرا تداعی می‌کند. طی سالها، هر بار که از آن پیاده رو خیابان کاخ گذشتم آن پارچه را می‌دیدم و در و دیوار درهم کوفته رؤیایی برای ایرانی آزاد و مستقل.

سه رویداد مهم، و مهم چه بر اساس معیارهای ملی و چه بر اساس معیارهای بین‌المللی، سیمای ایران قرن بیستم را رقم زده است: انقلاب مشروطیت (۱۲۸۵ / ۱۹۰۶)، نهضت ملی کردن نفت (۱۳۲۹ / ۱۹۵۱) و بالاخره انقلاب ایران (۱۳۵۷ / ۱۹۷۹). اکنون قرنی از انقلاب مشروطیت می‌گذرد که نخستین کوشش برای اعلام حقوق شهروندان و تحقق بخشیدن به حکومت قانون و برپایی قدرت و دولت انتخابی در کشوری آسیایی بود و ربع قرنی هم از انقلاب بهمن ایران می‌گذرد که بحث از چرایی و چونی و بازتابهای درونی و برونی آن فرصت دیگری می‌خواهد.

جنبش ملی کردن نفت ایران یکی از لحظه‌های آغازین جنبش استعمارزدایی در فردای جنگ جهانی دوم است. این جنبش و دولتی که آن را نمایندگی می‌کرد از نخستین مظاهر واقعیتی هستند که بر آن نامهایی چون "جنبش عدم تعهد"، "جهان سوم"، "بیطرفی" و ... نهاده اند. در دنیایی که از سویی اشکال معمول و متداول نظامهای

مستعمراتی سرمایه داری جهانگستر را مطرود می خواست و استقلال و استقلالخواهی استعمارزدگان را خوشامد می‌گفت و از سوی دیگر در چنبره جنگ سردی گرفتار آمده بود که جهان را هم‌آوردگاه نبرد خیر و شر و نور و تاریکی می دید. و در چنین جهانی که آن را به دو اردوگاه و یا جبهه تقسیم شده می دانستند هر يك از دو اردوگاه، استقلال و استقلال عمل را سخنی بیهوده و خطرناك و ادعایی نادرست و دروغ می شمردند و هر که را با خود و در کنار خود و در خدمت خود نمی یافتند کمر بسته در خدمت رقیب می دیدند. جنبش غیر متعهدان تکذیب چنین برداشت ساده انگاری بود و بیانگر اراده استقلالخواهی گروهی از کشورهایی که از اواسط سالهای پنجاه میلادی قرن گذشته و لااقل حدود دو دهه در صحنه سیاست جهانی نقشی تعیین کننده را به عهده گرفتند. نهر و ناصر و تیتو و سوکارنو از نخستین و شناخته ترین دولتمردانی بودند که به رهگشایی در این راه می رفتند و کنفرانسی که از ۲۸ فروردین تا ۳ اردیبهشت ۱۳۳۴ در باندونگ (اندونزی) برگزار شد از لحظه های آغازین و پر طنین شکلگیری این جنبش بود. دیگر نمی شد گفت که جهان در دو جبهه "شرق" و "غرب" خلاصه می شود. در افتتاح کنفرانس، مردم اندونزی با فریاد "مصدق، مصدق" از هیئت نمایندگی سرافکنده ایران زاهدی - شاه استقبال می‌کردند. مصدق به معنای استعمار زدائی و نبرد پنجه در پنجه با سرمایه داری جهانی بود. مصدق نویدآور دوران سربلندی بود. مصدق در ذهن و فکر "دوزخیان زمین" طنین رهایی و آزادی بود.

گذشته از اهمیت جهانی، جنبش ملی شدن نفت در تاریخ ایران معاصر از اهمیت ویژه ای برخوردار است. ملی کردن نفت به معنای برکندن ریشه استعمار امپریالیسم انگلیس بود که در آن زمان دست کم قرنی بود که بر ایران سلطه مستعمراتی داشت. در ایران، شرکت نفت انگلیس و ایران (شرکتی خصوصی از جمله "هفت خواهران" که اکثریت سهام آن هم به دولت انگلیس تعلق داشت) دولتی در دولت بود. و بنا برین ملی کردن نفت کوششی بود برای استعمار زدایی و بازیابی استقلال کشور، آنهم به هدایت دولتمدارانی که آزادی و حکومت قانون و دموکراسی را مکمل ضرور آن مبارزه ضداستعماری می دانستند.

با ملی شدن نفت، انگلستان پایگاه اصلی نفوذ استعماری خود را در ایران از دست می‌داد و با به روی کار آمدن دولت دکتر مصدق، در واقع هیئت حاکمه زمام امور مملکتی را از دست خود بیرون می‌دید. و بیهوده نبود که از همان نخستین روزها، میان انگلیس و عمال آشکار و پنهانش از سویی و هیئت حاکمه و مؤتلفان و خدمتگزاران چپ و

راستش از سوی دیگر، "همکاری" پایدار و همه جانبه‌ای برقرار شد که تا کودتای ۲۸ مرداد ادامه یافت. انتخاب دکتر مصدق به نخست وزیری، شکست انگلستان بود اما شکست هیئت حاکمه هم بود. و این نکته‌ای است که اغلب فراموش می‌شود. ما وقع را می‌دانیم اما شاید ارزش یادآوری را داشته باشد؛ حکم نخست وزیری سیدضیاء الدین طباطبائی را آماده کرده بودند و او خود در دربار نشسته بود تا از مجلس خبر خوش "ابرازتمایل" بیاید و او هم حکم را بگیرد و بر مسند نشیند و پرونده ملی کردن نفت را به کناری زند و امور را بر وفق مراد شاه و هیئت حاکمه و شرکت نفت و سفارت فخریه بگرداند. در مجلس، رهبر اکثریت، جمال امامی که او هم چون بسیاری، مصدق را منفی بافی می‌دانست که از پذیرفتن هر مسئولیتی سر باز می‌زند و سیاست را تنها وسیله‌ای می‌خواهد برای عوامفریبی و مردم‌داری، به مصدق پیشنهاد کرد که نخست وزیری را بپذیرد. پس با اطمینان به پاسخ منفی مصدق بود که چنین پیشنهاد تعارف‌گونه‌ای را بر زبان آورد، غافل از اینکه پیرمرد ماجرا را می‌داند و پس، از آن "پیشنهاد" استقبال می‌کند. که کرد.

اگر مصدق نپذیرفته بود چه می‌شد؟ در وقایع تاریخی سنگینی لحظه‌ها هم هست. بستر تاریخی مهم است، گذشته‌ها مهم است، شکل‌بندی طبقاتی مهم است، نیروهای متقابل و صف بندی آنها مهم است اما گاه لحظه‌ها هم مهم می‌شود و سرنوشت ساز. يك حرکت و يا يك حرف و يا يك تصميم و ديگر هيچ. کلامی یا اقدامی که می‌بایست و یا نمی‌بایست. همه لحظه‌ها در همه زمانها سنگینی یکسانی ندارند. برای پیروزی در مبارزه می‌باید نه تنها نیروهای در مبارزه را شناخت، دوران و مقتضیاتش را شناخت بلکه می‌بایست لحظه‌ها را هم شناخت. در تاریخ لحظه‌های خطیر هم وجود دارد. ۲۸ مرداد لحظه خطیری بود؟ اگر پاسخ این پرسش را دانسته بودیم شاید هم چنین نمی‌شد که شد!

۲۸ مرداد تنها مسئله نسل ما نیست که در آن روزها امیدهای خود را فرو ریخته می‌دیدیم. مسئله تاریخ معاصر ماست. پاسخ به این که ۲۸ مرداد چه بود چهره‌ها را تصویر می‌کند. در طول سالهای پیشین چنین بود و در طول سالهای پس ازین نیز همچنان چنین خواهد بود. برحسب اینکه آنچه در آن روزهای پایانی مرداد ۱۳۳۲ در ایران و بر ایران گذشت را چگونه بنامیم ("قیام"، "تجربه"، "رویداد" و یا کودتای ۲۸ مرداد) گفته ایم کیستیم، کجا هستیم، با که هستیم، از کجا می‌آئیم و به کجا می‌رویم! در سخن از ۲۸ مرداد کلمات هم بیطرف نیستند.

از فردای ۲۸ مرداد، دستگاه شاهی صحبت از "قیام" کرد و تا دیروز

انقلاب هم هر ساله این روز، جشن و چراغان بود. در هر شهر و شهرک و قصبه ای بنای یادبودی برای "شهادت قیام" بر پا شد. با گذشت سالها همچنان هر ساله نامه‌های تازه ای از میان ارتشیان می‌آمدند و با شرح جانفشانیهای خود در راه نجات مام وطن صفحات "ویژه‌نامه‌های روزنامه‌ها را آکنده می‌کردند و چه بسا نشان ۲۸ مرداد هم می‌گرفتند. "قیام"، روایت حکومتی از واقعیتی بود که از همان آغاز مردمان به چشم و گوش و پوست تجربه خود دیده بودند؛ براندازی حکومتی ملی به زور و پول و اراده دستگاههای جاسوسی آمریکا و انگلیس. چندان زمانی از کودتا نگذشته بود که آنچه در ایران بر سر زبانها بود به دقت و به تفصیل بیشتر در رسانه‌های جمعی جهان منتشر شد. مصدق در دادگاه نظامی، آن زمان که توانست آشکارا و به صراحت و آن زمان که مانع می‌شدند به اشاره و کنایه، ازین واقعیت پرده برداشت و حتی شماره چکی دلاری را در جلسه علنی دادگاه ذکر کرد که بابت تأمین بخشهایی از هزینه‌های کودتا در بانک ملی به حساب گذاشته بودند. از آن پس نیز به یمن انتشار بخشی از اسناد و گزارشهای رسمی وزارتخانه‌ها و سازمانهای دولت آمریکا خاصه "سیا" و خاطرات مأموران و طراحان و مجریان کودتا و بالاخره تحقیقات و بررسیهای محققان و پژوهشگران، کمتر گوشه ای ازین کودتا هست که در تاریکی کامل مانده باشد و آنچه اَطْهَرُ مِنْ الشَّمْسِ است همین است که این "قیام" فرآورده و ساخته و پرداخته ایالات متحد آمریکا بود که از همراهی و همکاری انگلستان نیز بهره مندی فراوان داشت. شاه و هیئت حاکمه با مشارکت در کودتا علیه نهضت ملی به آلت اجرایی قدرتهای خارجی تبدیل شدند و در نظر مردم ایران فاقد هرگونه حقانیتی شدند. شکافی که ازین پس میان حکومت‌کنندگان و حکومت شونده‌گان پدیدار شد همچنان تا روز آخر پایدار ماند و حکومت شاه هرگز نتوانست در اذهان مردمان به حکومتی برخوردار از مشروعیت و حقانیت بدل شود. شیخ مصدق ایران را گرفته بود.

در یکی از انتشارات حزب توده بود که کودتا به "تجربه" بدل شد (نگ: ف. جوانشیر، تجربه ۲۸ مرداد؛ نظری به تاریخ جنبش ملی شدن نفت ایران، تهران، انتشارات حزب توده ایران، خرداد ۱۳۵۹، ۳۳۱ ص.). با کودتا نمی‌توان مخالفت نکرد اما تجربه از مقوله دیگر است. بار منفی ندارد و حتی در برخی از ترکیبات و مشتقات خود طنین مثبت هم دارد؛ تجربه اندوزی که بسیار خوب است. آدم مجرب هم که دیگر هیچ! و بعد هم در زمانی که می‌بایست به هر قیمتی در پی تقرب جستن به درگاه امام ضد امپریالیست و جمهوری اسلامیش بود چه بهتر که آن انتقاد از خودهای ملایم گذشته را از رفتار و کردار حزب توده

در دوران ملی شدن نفت و حکومت مصدق به فراموشی بسپاریم و با کاشانیچها و بقائیچها و فدائیان اسلام و مؤتلفه ایها همزبان شویم. که در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد. و امام فرموده است که مصدق، مشتی "استخوان پوسیده" است و آن "تجربه / رویداد" هم کودتای آمریکایی - انگلیسی نبود، "سیلی خوردن" کفر از "اسلام عزیز" بود. و پس، تکبیر! و "کارگران جهان متحد شوید" که امام هم ظهور فرموده اند! چه "تجربه" ای!

"رویداد" جدیدالولاده است. حاصل تجدیدنظری در تاریخ معاصر ایران با لعاب بیطرفی که همه حرفشان را بزنند و که هم روحیه علمی چنین حکم می‌کند و هم دموکراسی. بعد هم اگر می‌خواهیم ازین وضعی که دچارش هستیم نجات پیدا کنیم باید باز اندیشی تاریخی کنیم. دوباره همه چیزها را زیر سؤال ببریم و چه بهتر که از مصدق و ملی کردن نفت و ۲۸ مرداد شروع کنیم که آن اولی خل و دیوانه ای بود که حش بود به حرف دکتر امینی گوش کرده بود و خودکشی کرده بود ("مصاحبه با... "، کیهان لندن، ۱۵ اوت ۱۹۹۱). و این دومی، "ملی کردن"، هم بیست سال زود انجام شد (متأسفانه رجعت طلبان آریامهری فراموش می‌کنند که بفرمایند چه روشی برای تعیین زودی و دیری رویدادهای تاریخی ابداع فرموده اند که به این دقت تاریخ وقوع طبیعی رویدادها را تعیین می‌کنند. چه بهتر که با به کار بستن این روش روایتی راستین از تاریخ جهان و ایران تدوین فرمایند که در آن همه رویدادها، به موقع و بی دیرکرد و یا زودکرد به وقوع پیوسته باشد و هر رویدادی پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه به عالم وقوع گام گذاشته باشد که همه بندگانیم و خسروپرست / من و گیو و گودرز و هر کس که هست). و آخری، ۲۸ مرداد"، هم که انقلابی بود تمام عیار (مگر نه اینست که انقلاب بهمن کار لومپنها بود؟ ماشالله قصاب و زهرا خانوم را که فراموش نکردید؟ شعبونخان و پری آژدانقزی هم معادل بیست و هشت مردادی همینها هستند و پس اگر تا به حال فکر می‌کردیم که آن "رویداد"، "قیام" بوده اشتباهات فرموده بودیم. "رویداد" ما انقلابی بوده تمام عیار. که دانا و داننده اوست) و پس خواهش داریم که "تعزیه صحرای کربلای بیست و هشت مرداد" را تعطیل کنید و فرهنگ گریه و شیون و زاری را به کناری اندازید!

این سخنان که اینجا و آنجا و به الحان مختلفه می‌شنویم جلوه ای از پدیده ای است که معمولاً در همه جوامع و خاصه در عبور از مراحل بحرانی، پیش می‌آید که به پرسش می‌نشینند که چه شد و چرا شد و

کجا رفتیم و به کجا آمدیم. پاسخیابی به این پرسشها، خاصه اگر با استفاده از اطلاعات و مدارک جدیدی صورت بگیرد، چه بسا به تغییر و دگرگونی برداشتهای ما از گذشته هم یاری رساند. اما هر "بازخوانی" معصوم و بیگناه نیست و در هر بازخوانی انگیزه های سیاسی و مصالح عقیدتی نقش خود را دارد. این چنین است که نژادپرستان ضد یهود و هوادار آلمان هیتلری در تاریخ تجدید نظر می کنند تا به اثبات برسانند که نه آن کوره های آدمسوزی وجودی داشته و نه اردوگاههای کار اجباری. و آن چند میلیون یهودی هم نه کشته شده اند و نه بیخانمان و نه آواره. پس خداوند زاد و رود هیتلر و هیتلریان را افزون فرماید!

تجدید نظرطلبان وطنی هم در همان آب و هوا کار می کنند و به تکمیل و تجهیز ساز و کارهای تازه برای راست نشینان و محافظه کاران خودمان مشغولند که آری ۲۵ مرداد کودتا بود، اما ۲۸ مرداد داستان دیگری بود: خیزش مردم علیه حکومت قانون شکنی که دیگر هواداری هم برایش نمانده بود و داشت ایران البته عزیز را به ورطه کمونیسم سوق می داد. تجدید نظرطلبی، دنیای لحظه هاست: لحظه هایی مجرد، مستقل و مجزا از گذشته. و هر رویدادی فرآورده لحظه است. تجدید نظرطلبی، کن فیکون در تاریخ است. اگر همه قرائن و امارات و ادله و براهین نشان بدهد که در سوم حوت ۱۲۹۹ در تهران کودتایی صورت گرفته است و این کودتا هم معلول سیاست انگلستان بوده است، در نوشته و گفته تاریخدان تجدید نظر طلب تغییری حاصل نمی شود و همچنین است تکلیف وزیر خارجه دولت آمریکا وقتی که از ملت ایران پوزش بخواهد و اعلام کند که "این کودتا آشکارا بازگشت به عقب و مانع رشد سیاسی ایران بود" (۱۷ مارس ۲۰۰۰ معادل با ۲۷ اسفند ۱۳۷۸). نه، "رویداد"، نجات وطن بود به همت وطن پرستان! هر چند که چند زمانی در اوائل شهریور ۱۳۳۲، مشکل گردو فروش چهارراه حسن آباد این شده بود که نمی دانست با اوراق سبز اسکناس مانندی که در عصر ۲۸ مرداد به او داده اند، چه می تواند بکند و تبدیل به احسن کردن آنها از چه طریقی ممکن است و آن غروب دیر وقت ۲۸ مرداد هم مردی در حدود خانه ۱۰۹ خیابان کاخ، چهارچوب دری را به کول می کشید و از ناظری راه دروازه قزوین را می پرسید.

کودتا، کودتاست و هیچ نام دیگری ندارد. در طول قرن بیستم در ایران چهار کودتای مهم صورت گرفت. دوبار به وسیله محمد علی شاه و یکبار به وسیله سید ضیاء و رضا خان آن زمان و رضاشاه بعدی. و بار آخر به وسیله زاهدی و محمد رضا شاه در مرداد ۱۳۳۲. در همه این

کودتاها دولتهای خارجی نقش تعیین‌کننده داشتند. دوبرار اول روسیه تزاری نقطه اتکاء و محرک کودتا بود. بار اول مقاومت مجلس مانع کودتا شد و بار دوم که مجلس به توپ بسته شده بود، قیام مردمان از جمله در تهران و آذربایجان و گیلان و اصفهان بود که با خلع محمد علی شاه، بار دیگر مشروطیت را زنده کرد. کودتای ۱۲۹۹ در ادامه مصالح سیاست انگلیس به وقوع پیوست و در مرداد ۱۳۳۲ نیز آمریکا و انگلیس بودند که کودتا را طرحریزی کردند و فرستادگان سیا بودند که به یاری مأموران انتلیجنت سرویس در ایران و با همکاری شاه و زاهدی و کاشانی و بهبهانی و بقائی و انصارشان، کودتا را سازمان دادند.

۲۸ مرداد، ادامه ۲۵ مرداد است؛ در این روز اجرای طرحی که در ۲۵ مرداد ناتمام مانده بود به پایان رسید. هدف طرح ۲۵ مرداد سرنگونی دولت دکتر مصدق و بستن پرونده ملی شدن نفت بود. و این هدفی بود که هیئت حاکمه ایران و سیاست انگلیس از آغاز ملی شدن نفت و روی کار آمدن دولت مصدق دنبال می‌کردند و تجلیات متوالی آن را در حادثه آفرینیها، آشوبها، قیامها و آدمکشیهای دوران آن حکومت بیست و چند ماهه می‌بینیم. در ۲۸ مرداد، شاهی که بی خبر تخت و تاج و کشور را رها کرده بود و رفته بود بازگشت و تا باز بر اریکه سلطنت نشیند، هیئت حاکمه نیز به قدرت باز آمد که دو سالی توطئه سازی و حادثه آفرینی بیوقفه و گوناگون خود را به ثمر نهشته می‌دید. روحانیانی که فریاد "وا اسلاما" به آسمان برده بودند شکر لاله می‌گفتند که حکومت کفر به عدم پیوسته است و مملکت در دامان کمونیسم نیفتاده است.

در تاریخ معاصر ایران ۲۸ مرداد پایان يك دوره تاریخی بود، دوره ای که با جنگ دوم جهانی آغاز شد که پایان عصر طلایی پهلوی اول را به دنبال آورد و در عصر ۲۸ مرداد به پایان خود رسید. در این دوره بود که آرمانهای ترقیخواهانه مشروطیت حیات تازه ای یافت، حکومت قانون نو جوانه ای زد، استبداد حکومتی به کناری رانده شد، آزادی و آزادیها نیرو گرفت، حقوق دموکراتیک از جهان فراموشی به سوی دنیای عمل کشیده شد و بالاخره، "واپسین و نه کمترین"، استعمارزدائی و استقلال طلبی در سرلوحه خواستهای مردمان قرار گرفت. کوشش در راه تحقق این خواستها با تشکیل دولت مصدق به اوج خود رسید. حکومت مصدق پایان يك دوران است چرا که کودتای ۲۸ مرداد، کودتایی برای بستن همه این راهها بود، نقطه پایانی دوران آزادی طلبی و استقلال جویی و نقطه آغازین

دوران دیگری در تاریخ معاصر ایران که با انقلاب بهمن ۱۳۵۷ پایان گرفت.

در آن تابستان چرا کودتا شد؟ ایرانیان چه گناه کبیره ای را مرتکب شده بودند؟ به مصدق در دادگاه گوش دهیم:

“آری، تنها گناه من و گناه بزرگ و بسیار بزرگ من این است که صنعت نفت ایران را ملی کرده ام و بساط استعمار و اعمال نفوذ سیاسی و اقتصادی عظیمترین امپراطوریهای جهان را از این مملکت برچیده‌ام و پنجه در پنجه مخوفترین سازمانهای استعماری و جاسوسی بین‌المللی درافکنده‌ام و به قیمت از بین رفتن خود و خانواده‌ام و به قیمت جان و عرض و مال، خداوند مرا توفیق عطا فرمود تا با همت و اراده مردم آزاده این مملکت، بساط این دستگاه وحشت‌انگیز را درنوردم، من طی این همه فشار و ناملایمات، این همه تهدید و تضییقات از علت اساسی و اصلی گرفتاری خود غافل نیستم و به خوبی می‌دانم که سرنوشت من باید مایه عبرت مردانی شود که ممکن است در آتیه در سراسر خاورمیانه در صدد گسستن زنجیر بندگی و بردگی استعمار برآیند...” (“مصدق در محکم‌نظامی”، به کوشش جلیل بزرگمهر، ج. ۲، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۳، ص. ۷۷۸).

و بار دیگر باز هم به تأکید تکرار می‌کند: “در آخرین دفاع خود و به منظور هدایت نسل جوان، می‌خواهم از روی حقیقتی پرده برگیرم... این اولین بار است که يك نخست‌وزیر قانونی را به حبس و بند می‌کشند... چرا؟ برای شخص من خوب روشن است... می‌خواهم طبقه جوان مملکت که چشم و چراغ و مایه امید مملکت هستند نیز علت این سختگیری و شدت عمل را بدانند و از راهی که برای طرد نفوذ استعماری بیگانگان پیش گرفته‌اند منحرف نشوند و از مشکلاتی که در پیش دارند هیچ وقت نهراسند و از راه حق و حقیقت باز نمانند. به من گناهان زیادی نسبت داده اند ولی من خود می‌دانم که يك گناه بیشتر ندارم و آن این است که تسلیم خارجیها نشده و دست آنها را از منابع طبیعی ایران کوتاه کرده ام و در تمام مدت زمامداری يك هدف داشتم و آن این بود که ملت ایران بر مقدرات خود مسلط شود و هیچ عاملی جز ارادۀ ملت در تعیین سرنوشت مملکت دخالت نکند” (پیشین، ج. ۱، ص. ۱۶۶).

این سخنان هم از مصدق است که در دادگاه گفت که در روز بیست و هشت مرداد، تا حدود ساعت پنج و پنج و نیم بعد از ظهر هم “نمی‌خواستم از خانه بروم... مردم آمده بودند قالی مرا بدزدند و نه اینکه مرا

بکشند. من می خواستم در راه حق و آزادی شهید شوم... غارتگران از جلو و نظامیان از عقب به خانه من هجوم آوردند و هرچه در خانه من و فرزندانم بود، حتی در و پنجره ها را از جا کردند و بردند" و بعد هم افزود: "جای آن دارد از آن افسری که در ایام توقیف من در باشگاه افسران، عینک مرا که در اتاق خوابم بود و برده بودند به من داد صمیمانه تشکر کنم" (پیشین، ص. ۱۳۸). و البته این پرسش هم هست که در آن فردا و پس فردای بیست و هشت مرداد، عینک به غارت رفت؟ دکتر مصدق در باشگاه افسران چه می کرده است که آن افسر زودی برود و بیاورد که "اینهم عینک به یغما رفته در،، قیام ملی،،!"

و راستی راستی آن خانم وزیر خارجه ایالات متحد هم بیکار بود که گفته بود"این کودتا آشکارا بازگشت به عقب و مانع رشد سیاسی ایران بود." چه حرفها، چه چیزا، آدم شاخ در میاره، آدم دیوونه میشه!

ناصر پاکدامن

این متن در روزنامه «کتاب» شماره ۱۳۸، ص ۱۳۸، به نقل از دکتر مصدق در باشگاه افسران، عینک مرا که در اتاق خوابم بود و برده بودند به من داد صمیمانه تشکر کنم" (پیشین، ص. ۱۳۸). و البته این پرسش هم هست که در آن فردا و پس فردای بیست و هشت مرداد، عینک به غارت رفت؟ دکتر مصدق در باشگاه افسران چه می کرده است که آن افسر زودی برود و بیاورد که "اینهم عینک به یغما رفته در،، قیام ملی،،!"